

سگ و سرنوشت

(۱۹۴۱)

عده‌ای سرنوشت را باور دارند. عده‌ای هیچ چیز را باور ندارند. عده‌ای دیگر همه چیز را باور دارند. عده‌ای ایمان دارند. کسی نمی‌داند. هیچ‌کس. ساعت هفت و نیم صبح سگی می‌آید. لختی گرد میز و صندلی‌های رستوران ول می‌چرخد و مزورانه لای میزها بو می‌کشد. عجیب مرا به یاد گارسونی می‌اندازد. منتها این سگ شکوهی دارد بی‌حد و حصر. سگ‌ها همه این‌گونه‌اند. آدم‌ها به‌ندرت.

بعد می‌پرد روی میزی و لیموناد را چپ می‌کند. ردِ شنبه‌شب را می‌یابد. بوی گندِ شنبه‌شب می‌آید. استفراغ روی ماسه. ته‌سیگارها و عطر آدم‌ها. می‌رود. ساحل‌شنا؛ یک‌شنبه‌ای در جولای. ساحلِ دروتنینگ هلم^۱ خورشید را شکار می‌کند. تنگه‌ی بُکِهولم^۲ همچون پرهیپی عظیم و متروک قد علم می‌کند. ترانبری^۳ در معبد سپید زاهدان. فاصله؛ شاعرانه می‌کند. فاصله؛ همه چیز را

1. Drottningholm

2. Bockholm

3. Traneberg

شاعرانه می‌کند. فاصله حتی یک اتاق را هم شاعرانه می‌کند، و این فرح‌بخش است.

باد از هر جهت. صبح است. روز یک‌شنبه. خیمه‌های سفید برپا در سراسیمبی. از جانب دروتین‌گهلم باد وزان است. کلاغ‌های کِرُو پَر می‌کشند به جانب خورشید. پایه‌ی بلند و باریک سیم برق فشارقوی، تازه جلاخورده. اگر مرغی دریایی بودی، می‌نشستی بر فراز این پایه. و سپس رو به پایین پرواز می‌کردی.

ملوان بامدادان بر سایه‌ی کِرُو یورش می‌برد. می‌پیچد در باد و بالا می‌رود. از شکاف بُکوهلم بیکری سفید سربرمی‌آورد. بزرگ می‌شود. دود آسمان را با پرده‌ی توری سیاهی هاشور می‌زند. تق‌توق!

زندگی در هاوایی جالب است! گرامافون روی عرشه‌ی عقب. سگ ماده از آب گِلِه می‌کند. برای دو ثانیه از انسان پیشی می‌گیرد. اگر سگ بودی، دلت می‌خواست پارس کنی.

اما او واق‌واق نمی‌کند. تابع یک قانون عالی است: چاک دهانت را ببند. می‌نشیند روی ماسه و همان می‌کند که همه. شاما، به خاطر این کار شرم نمی‌کند. شرم؛ کار آدم‌هاست. تنها آدمیانند که خجالت می‌کشند؛ و شوربختانه در جای اشتباه.

آن‌جا می‌نشیند. ابری از سکوت بالای سرش. خیمه‌ها همه در خواب. باد با زبان خشک می‌لیسد. جهان سبز. سکوت لاجوردی و زنده. زمان غایب است. این‌جا. و این ابدی‌ست.

به سایه می‌گوید: «به سلامتی.» موزیانه بال‌بال می‌زند بر دیوار، لام‌تاکام هیچ نمی‌گوید. پیاله را بالا می‌گیرد. به ته پیاله نگاه می‌کند، خود را می‌بیند. با خُلقی تنگ می‌نالد:

wer sorgen hat auch likör.^۱

هر آن کس که مشغله‌ای دارد، مشروب هم دارد.
لیوان تَر است. حلقه‌های خیس روی میز. مانند حلقه‌های روی پیشخانِ بار.
مادر گفت: «کارل^۲؛ لیوان خیس را روی میز نگذار.» مستحق ملامت است. خوش
داشت بگوید مستحق ملامت. «مستحق ملامت» را در هر مسئله‌ای می‌گنجاند.
برایش سرگرمی‌ای بیش نبود. و او از این سرگرمی یک هنر ساخت.

اینک به یاد مادر می‌نوشد. او را در پیاله می‌بیند. بعد خیره می‌شود به سقف.
حال از آن بالا - روی سقف - پوزخند می‌زند به او. نگاهی می‌اندازد به زمین. مادر
روی زمین دراز کشیده، اما فاصله‌ی پاهایش تا مادر طولانی است. چشمانش را
می‌بندد و او را به وضوح می‌بیند. اتاق دو در دارد. مادر ایستاده لای هر دو در.
لای دری دست‌به‌سینه؛ خیلی جدی. اجازه ندارد از اتاق برود بیرون. لای در
دیگر؛ دست بر شکم از خنده ریسه می‌رود.

جنگ از شش جهت. قیل و قال ارواح. می‌نوشد و می‌کوشد تا فکرش را روی
چیز دیگری متمرکز کند.

مردگان هولناکند. آدم نمی‌داند کجا همراهند و کجا نیستند.
مته‌ای است؛ مته‌ای در سکوت. تاریکی از درز اتاق‌های قفل می‌آید تو.
تنهاست. شب است. شهر موسیقی ملایمی می‌نوازد برای گوش‌های کر.
می‌نشیند کنار یک میز، در اتاق، دم پنجره. خانه ساکت است. باز می‌نوشد. حال
هشیار است. و پُردل. جرأت به خرج می‌دهد و به پنجره نگاه می‌کند. صلیب
سیاه به سوی ابر. منتها آن جا مصلوبی جُنُب نمی‌خورد.

پس باز می‌نوشد. بعد به ماریان^۳ می‌اندیشد. می‌گوید: «ماریان!». اما چرا
می‌گوید ماریان؟

۱. ویلهلم بوش (۱۸۳۲ - ۱۹۰۸) > Die fromme Helene

3. Mariann

2. Karl

دیگر هشیار نیست. نه؛ او دیگر هشیار نیست. دیگر فکرها هشیارانه نیستند. دیگر فکرها صف مستقیم رژه نیستند. وحشت. گریزی و حشیانه. می پرد روی میز. پا می کوبد. لیوان را پرت می کند به گوشه ای. فریاد می کشد: «مستحق ملامت.» خفه شو! تاریکی جواب می دهد: مستحق ملامت. تاریکی مؤدبانه کرنش می کند، و لزج است. به غایت مستحق ملامت. کسی از صلیب پنجره آویزان است. کسی از سقف بر او خیره. کسی از کف اتاق به او خیره. چشمان غریبه از دیوارها. لُختش می کنند. سردش می شود. لخت و عور، و نگاه ها شقه شقه اش می کنند.

به حرف می آید. ژستی برای مخاطبان خیالی. خانم ها و آقایان! نمی شناسمتان. نمی شناسیدم. پس ما یکدیگر را می شناسیم. شما مرا نمی فهمید. و من هم شما را. پس واجد تمامی شرایط یک توافق هستیم. شما می گوئید من دیوانه ام. نه؛ آقایان عزیز، من دیوانه نیستم. من همان قدر هشیار و عاقلم که شما؛ آقایان عزیز. بله؛ البته روزی دیوانه بوده ام. همه روزی دیوانه بوده اند. بعدها سر عقل آمدند. در نهایت همه سر عقل می آیند. وحشتناک عاقل؛ آقایان عزیز.

جوانکی بیش نیستم. یک مرد جوان جوان. یک مرد جوان معمولی. که ایمان داشت. اوایل وقتی طفلی بیش نبودم، به هیچ چیز ایمان نداشتم. بعد هیچ چیز را باور نمی کردم. بعد از آن به خدا ایمان آوردم. بعد شدم مُبلغی مذهبی.

دختر نازنینی بود. هر یک از ما به سبک و سیاق خودش خدا را می پرستید. خوش ندارم بگویم مزخرف ترینشان بود. هر چه بود، تمام شد. شبی به خانه اش رفتم. مادرش در را باز کرد. «می توانم باگودرون^۱ حرف بزنم؟» اتاقی شخصی داشت و در از تو قفل. و بیچ بچه هایی به گوش می رسید. «اجازه دارم وارد شوم؟» گفت: «نه دوست عزیز.» پاک صدایش گرفته بود. «مشغول دعا کردنم، مشغول دعا و بی خواب، فردا برگرد.» پرسیدم: «چه دعایی؟» گفت: «دعا می کنم خداوند

1. Gudrun

مرا از گناه مبرا کند.» پچ‌پچه مبدل شد به خنده. دُر اسقاطی بود. و من قوی. با تکانی از جا گندم‌ش. دراز کشیده بود و با حرارت تمام دعا می‌خواند. شیوه‌اش کمی خاص بود. دیگران می‌گویند دیگرگونه. گفتم عادت عجیب برای دعا و عبادت. یک عادت خیلی خیلی عجیب. و من خیلی قوی بودم. خدا اما قوی‌تر. از اتاق پرتم کرد بیرون.

پس آن نیروی قسی‌القلب را باور کردم. و بعد زیبایی و نیکی و عدالت و شهامت و هر آن چه را که یک لعنتی فلک زده می‌تواند باور کند، باور کردم. بعد با ماریان آشنا شدم و باور به عشق در من جوانه زد. در آغاز، باور به عشق عجیب می‌نماید. این با دیگران خیلی فرق دارد. بعد می‌شود شبیه دیگران. اینک تمام شده. امشب تمام شده. گفت: «عجب آدم هرزه‌ای هستی.» گفتم: «من هرزه نیستم.» و خب بدبهی ست؛ مستی بر صورتش نشاندم. هروقت کسی بگوید من هرزه‌ام، همین بلا را سرش می‌آورم. بعد رفتم. در پله‌ها رئیس کل را دیدم. رئیس شرکت‌مان را. شرکتی که من و ماریان در آن کار می‌کنیم. دسته‌گلی در مشت داشت. دقیقاً مثل جوانی ابله ایستادم و گوش دادم. واقعاً داشت زنگ در خانه‌ی ماریان را می‌زد. با خود گفتم: بد هم نشد که زدم تو گوشش. حال بماند که آن قدرها جانانه هم نزده بودم‌ش. بعد به خانه رفتم. وقتی تنها هستم، هرگز مست نمی‌کنم. آدمی وقتی این کار را می‌کند که به کل ویران و خراب باشد، یا تیره‌بخت. ویران و خراب بودن جالب است. به سلامتی، آقای من! حالا می‌خواهم رفقایم را به آتش بکشم.

یکی پس از دیگری بال بال می‌زنند. روی زمین بال بال می‌زنند. پروانه‌های کاغذی. رفقایم هستند که بال بال می‌زنند. قفسه‌ای پر از دوست. یکایک شان را شکار می‌کند. خرمنی کف اتاق. پشته‌ای سفید از نامه. چراغ‌ها را خاموش می‌کند. ساکت. تاریک. آیین؛ آقایان، این آیین مقدس. چارزانو می‌نشیند روی زمین. و نامه‌ها مقابلش؛ مثل استخوان‌های مرده. کبریتی می‌زند. یکی را زیر نور شعله‌ی کبریت می‌خواند.